



کتاب-نگاره

مجموعه نمایشگاهی

«جنگ»

یگت بے وطن

با وطن من

ایران



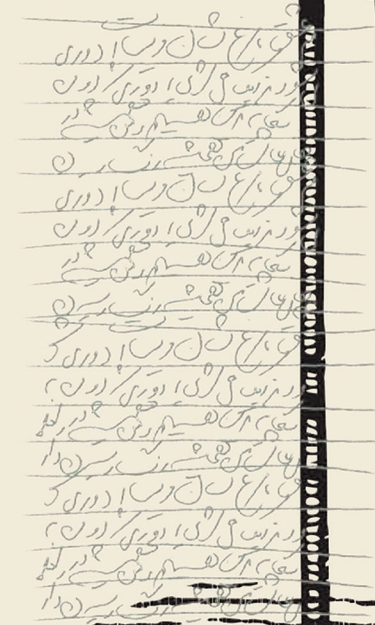
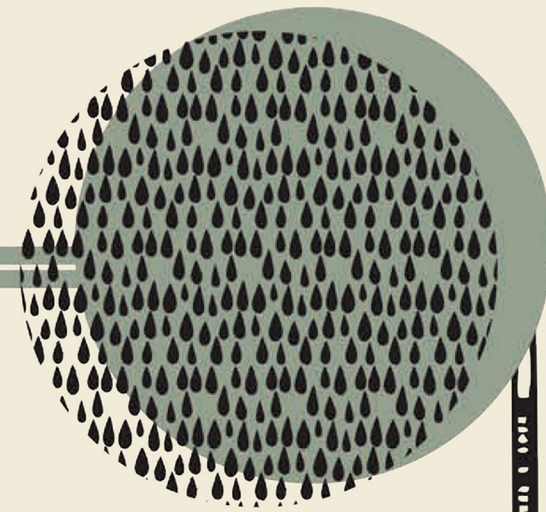
اسکن کن ویب تو بازی
iranemoon.org

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

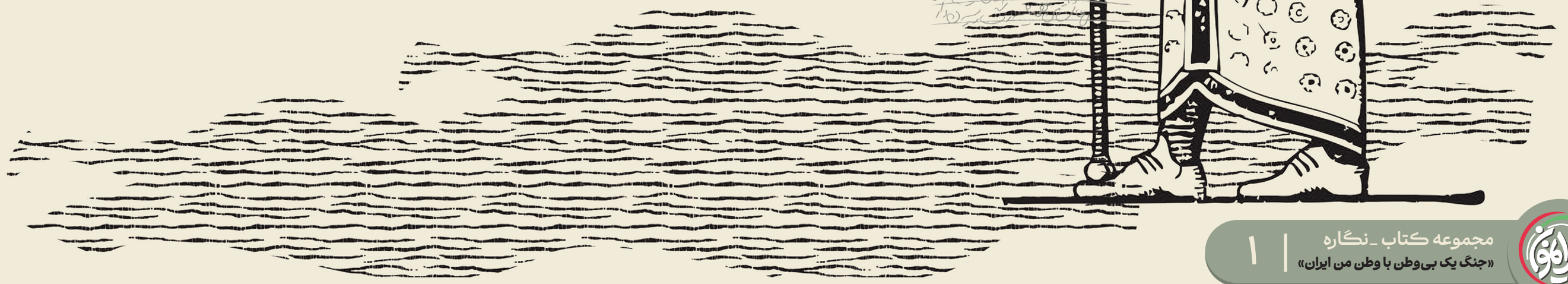
طين

خط ثُلث / درب ورودی مسجد قبة الصخرة / فلسطین

زندگی در میانه تاریخ



داشتیم زندگی مان را می کردیم. جایی در میانه تاریخ.
چند وقتی بود که ما آریایی ها با هم متحد شده بودیم. نام سرزمینمان پارس بود. خارجی ها بهمان می گفتند پرشین.
سرزمین مان بزرگ بود و پهناور. بابل که فتح شد، یهودیان سرزمین همسایه، از آزار و اذیت پادشاه شان، پناه آوردند به ما. دنیا ما را به بزرگ منشی و بزرگواری می شناخت. پناه شان دادیم. خانه و خوراک و آب و نان شان دادیم. آن ها اما خوشی مان را تاب نیاوردند. خودشان را بین درباری ها جا کردند، توی گوش شان بچ کردند و مسئولیت های مهم گرفتند.



وقتی نمکدان شکستین *



قصه ما از دو هزار و پانصد سال پیش می‌آید. از میان قصری باشکوه و تالاری که دور تا دورش مهمان‌ها و درباری‌ها می‌نوشیدند و می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند. خشایارشا بدمستی کرد. ملکه از دستور شاه سر باز زد و به جلادش سپردند؛ حالا بهترین فرصت برای مردخای رهبر یهودیان بود. استر جوان و زیبا را پیش پادشاه فرستاد. ناز و عشوه‌ها کار خودش را کرد و او شد ملکه ایران. حالا وقت اجرای نقشه بود. **وقت نمکدان شکستن.**

اول از همه باید **هامان صدراعظم** را از سر راه برمی‌داشتند. همان که از مدت‌ها پیش حواسش به آن‌ها بود؛ به تلاش‌های فریبکارانه‌شان و به نفوذی که در دولت هخامنشی پیدا کرده بودند.

نسل‌کشی به رحمانه



استر خشیار شاه را راضی کرد تا دستور قتلِ هامان را بدهد؛ کار افتاد دست دشمنی که سال‌ها پیش پناه داده بودند. هنوز خونِ هامان خشک نشده، ده پسرش را هم کشتند و از دروازه شهر آویزان‌شان کردند. کسی جرئت نفس کشیدن نداشت. هفتاد و هفت هزار نفر را تقسیم کنید در سه روز و حساب کنید آن‌ها روزی چند بیگناه را از دم تیغ می‌گذرانند؟ تا پانصد هزار نفر هم گفته‌اند؛ بیش از نیمی از جمعیت سرزمین آریایی آن روز تا زانو توی خون راه می‌رفتند و چنگ می‌انداختند بیخ گلوی بیگناهان. زن و مرد، کودک و نوزاد. برای اولین نسل‌کشی‌شان جشن گرفتند و اسمش را گذاشتند عید شکرگزاری پوریم. سال‌هاست که در این روز می‌رقصند و خون می‌نوشند یا چیزی به رنگ خون و بر نسل‌کشی بی‌رحمانه‌شان شادی می‌کنند. آن‌ها می‌خواستند ما نباشیم.



خشایارشاه رودست خورده بود و ما در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودیم. خودمان را جمع و جور کردیم. باید دوباره دستمان را سر زانوی مان می گرفتیم و بلند می شدیم. قامت راست کردیم. سالیان سال بعد دشمنان دوباره راحتی مان را تاب نیاوردند. این بار از یونان حمله کردند. **سپاه اسکندر مقدونی** تا کوه های کهگیلویه رسیده بود. ما نماینده داشتیم برای جنگ با سپاه یونان. شجاعت و دلاوری و جنگاوری، همه را **آریوبرزن** یکجا داشت. در تنگه ای در میانه رشته کوه های زاگرس، کار دشمن داشت تمام می شد که از خودمان نارو خوردیم. از کسی شبیه خودمان. **چوپانی که آریو را لو داد**. همان وقت ها هم به این جور آدم ها می گفتند **وطن فروش**. آن تیر بلند زهرآگین فقط به قلب آریو نخورد؛ قلب مردم یک سرزمین را نشانه گرفته بود. آن ها می خواستند ما نباشیم.

سال ها طول کشید تا خودمان را پیدا کنیم، دست ها را به زانوی مان بگیریم و بلند شویم. پادشاه اشکانی **حواش** به استقلال و هویت سرزمینمان بود. دورش جمع شدیم، متحد شدیم، مهارت جنگیدن یاد گرفتیم و نتیجه اش شد **پیروزی**. کسب و کارمان رونق گرفت و فرهنگ و اقتصادمان جای خودش را در دنیا پیدا کرد؛ اما بودند کسانی که دوباره خوشی مان را تاب نیاوردند. این بار دشمن در لباس **امپراطوری رم** جلو آمد.

ما به این دنیا نیامده بودیم که تمام شویم. ما آریایی ها خون دل خورده بودیم تا به اینجا برسیم. **سورنا** فرزند خلف ما بود. مردی جنگاور و باهوش که استراتژی های نظامی را خوب می دانست. سپاه **کراسوس** را کشاند به بیابان های خشک و بی آب و علف؛ و حالا این طوفانی از تیر بود که از کمان های مان خارج می شد و توی سینه دشمن می نشست. نبرد حرّان در تاریخ شگفت آور است. آن ها می خواستند ما نباشیم.

ترس برادرِ مرگ است

تاریخ ورق می خورد و ما زندگی مان را می کردیم. گاهی داشتن حاکمی شجاع و مقاوم، تا سال ها امنیت مان را بیمه می کرد و گاهی **حاکمی ترسو و سازش کار، همه چیزمان را به باد می داد.** درست مثل وقتی که **مغول** به ایران حمله کرد. **جلال الدین خوارزمشاه** با کمتر از سی هزار سرباز، جلوی شان ایستاد و معطل شان کرد. سربازهایی که در گرما و سرما، در غربت و دوری از خانواده، در گرسنگی و تشنگی، کم نیاوردند. از آن طرف ولی **سلطان محمد** با سپاهی چهارصد هزار نفره، **ترسید و به دشمن پشت کرد.** راست می گویند که ترس، برادر مرگ است. وحشت از اسم مغول، دهان به دهان می چرخید. حالا سرهای کوچک و بزرگ بود که قطع می شد و روی زمین می افتاد و جوی خونی که از سازش و صلح سرچشمه می گرفت، نتیجه اش شد سیصد سال **بردگی و تجاوز و ناامنی.**

سربداران کورسوی امیدی بودند در سبزواری که شعار «**سر به دار می دهیم، تن به ذلت نمی دهیم**» سر دادند.

این حرفی بود که ما از اول تاریخ به آن اعتقاد داشتیم؛ اما از وقتی با کسی به نام «**حسین علیشاه**» آشنا شدیم، یاد گرفتیم چطور بدون هراس، سینه سپر کنیم و فریاد «**تن به ذلت نمی دهیم**» سر دهیم؛ دشمنان می خواستند ما نباشیم.



می‌خواستیم قهرمان علم‌گنیم

تاریخ ورق خورد و رسید به اسماعیل صفوی. شجاعت آریایی‌مان با غیرت مسلمانان و فداکاری شیعی‌مان ضریب گرفت. اسماعیل زیر بار زور نمی‌رفت و ما همین را می‌خواستیم. ما با لشکر سی هزار نفره‌مان، ارتش هفتاد هزار نفره ازبک‌ها را شکست دادیم و از خاک‌مان بیرون‌شان کردیم. ما با الله‌وردی خان و امام قلی خان، پرتغالی‌ها را بعد از صد و ده سال از جنوب ایران بیرون کردیم. بندر گمبرون را از اشغال‌شان درآوردیم و نامش را گذاشتیم بندرعباس. بحرین و هرمز و قشم را به آب و خاک‌مان برگرداندیم. هرمزی که یکی از محکم‌ترین پایگاه‌های پرتغالی‌ها بود. جنگ روی آب کار آسانی نبود. چقدر سرباز که دریازده شدند و گرسنگی کشیدند و تشنگی تحمل کردند. چقدر جوان که کشته شدند و جنازه‌های‌شان در آب افتاد و چقدر مادر که داغدار شدند! آن‌ها می‌خواستند ما نباشیم؛ ولی ما بیدی نبودیم که به این بادها بلرزیم تا وقتی که پادشاه بی‌کفایتی مثل سلطان حسین سرکار آمد و پایتخت کشورمان، اصفهان، سقوط کرد.



دستبند استعمار

تاریخ ورق خورد و ما می خواستیم زندگی کنیم. داشتیم زندگی مان را می کردیم که آن دشمن قدیمی این بار به شکل دیگری درآمد: **در قامت انگلستان** و با **کارگزاری یهودیانی که بعدتر شبکه قدرتمند صهیونیسم را شکل دادند**. در تمام این سال ها، آن ها بیکار ننشسته بودند. شاهان قاجار دلاوری های مان در دوران صفوی را به باد دادند. آن قدر سازش کردند و کوتاه آمدند تا **شیر با یال و کوپال غرب آسیا را به گربه های نشسته تبدیل کردند**. انگلیسی ها دسیسه کردند و از پی اش افغانستان و ترکمنستان و آذربایجان را از ما گرفتند و کم کم نقشه خاورمیانه را آن طور که خودشان خواستند، کشیدند و مرزها را تعیین کردند. ما می خواستیم **قد علم کنیم**. ما نماینده داشتیم برای پس گرفتن عزت و اقتدارمان. **شجاعت و درایت و عقلانیت**، همه را **امیرکبیر** یکجا داشت. وطن فروش ها اینجا هم بودند و خون او را در حمام فین کاشان به زمین ریختند.

آن ها می خواستند دنیا را تصاحب کنند؛ به شیوه ای جدید؛ استعمار.

ترس برادر مرگ است. ترس از دست دادن حکومت و جاه و مقام. همین بود که مجبور شدیم از پی ترس شاهان قاجار، سرخم کنیم. قراردادهای ننگین پشت هم می آمد و امضا می شد؛ اما اغلب آن ها با ایستادگی علما و مردم لغو شد. اگر پشت میرزای شیرازی نمی ایستادیم و قلیان ها را نمی شکستیم، امتیاز توتون و تنباکو را هم گرفته بودند. زورمان ولی هنوز به نفت نمی رسید. نه چاه های نفت مان مال خودمان بود، نه معادن سرب و ذغال سنگ مان.



فرزند دانا، خلف*

ایران»»»

جنگ‌های جهانی خوب بهانه‌ای بود برایشان. شمال و جنوب سرزمین‌مان را گرفتند و تا مرکز هم پیش آمدند. شاه نمی‌خواست جلوی‌شان بایستد. ما ولی مثل همیشه، فرزندان خلف خودمان را داشتیم. **رئیسعلی دلواری** که با گرفتن حکم جهاد از علما به جنگ با انگلیسی‌ها رفت و **بی‌بی مریم بختیاری** که هم در اصفهان کمک‌حال قحطی‌زده‌ها بود و هم نیرو برای رئیسعلی می‌فرستاد؛ و بعدتر **میرزا کوچک خان جنگلی** که حوزه علمیه و درس را رها کرد و به جنگ اجنبی‌ها در شمال رفت؛ اما وطن‌فروشی در کنار منفعت‌طلبی و بزدلی، ضریب گرفت و رئیسعلی را در ساحل خلیج فارس به کشتن داد و میرزا کوچک خان را در میان سوز و سرمای برف و پسر بی‌بی مریم را سر در حلقه طناب دار.

آن‌ها می‌خواستند ما را از تاریخ حذف کنند، این بار با قحطی ساختگی. برای سربازان‌شان گونی‌های آرد و غلات روی هم تلمبار کردند و بچه‌های ما از گرسنگی علف می‌خوردند. آرد و غلات‌شان کرم می‌افتاد و آن‌ها روی جنازه‌های کوچک و بزرگ‌مان پا می‌گذاشتند. دو هزار و اندی سال پیش، تا زانو توی خون ما راه می‌رفتند و حالا روی جنازه‌های‌مان. می‌گویند حدود هشت تا یازده میلیون نفر را در همین قحطی‌های آن دوره اشغالگری کشته‌اند، بدون جنگ، به بهانه بی‌طرفی و سازش. دشمن، همان دشمن دو هزار و اندی سال پیش بود در لباسی دیگر.



می‌خواستند کم‌کم همه چیزمان را بگیرند که شاه قاجار را برداشتند و خودشان برای مان شاه جدیدی انتخاب کردند. آن هم وقتی که با هزار مشقت، مجلس شورا و مشروطه راه انداخته بودیم. شاه‌مان یک قزاق اصطبل‌دار بی‌سواد بود به نام رضاخان که فقط زورش به ما می‌رسید و پیش اجنبی‌ها گردنش کج و سرش پایین بود. آخرش هم وسط جنگ جهانی دوم وقتی کشور افتاد دست شوروی و بریتانیا، با خفت و خواری او را از کشور اخراج کردند و در کمتر از آتی ابهت پوشالی‌اش نابود شد. **آن‌ها راه حذف ما از تاریخ را یاد گرفته بودند که پسرش محمدرضا را به جایش آوردند.** او تربیت شده‌ی آن‌ها بود. حتی رادیویی را گوش می‌داد که آن‌ها می‌خواستند، حرفی را می‌زد که آن‌ها می‌گفتند و کارهایی را می‌کرد که آن‌ها می‌خواستند.

ما باید دوباره خودمان را پیدا می‌کردیم. **آیت‌الله کاشانی** که رهبری مردم در جریان نهضت ملی نفت ایران را به عهده داشت، می‌گفت: «من اساساً با هر اجنبی‌ای که مخالف مصالح و استقلال ملت ایران باشد، مخالفم.» **همراه با مصدق،** جلوی انگلیس درآمدیم تا جلوی تاراج نفت‌مان را بگیریم. اما مصدق به جای اینکه به ما اعتماد کند، سراغ آمریکا رفت و وعده وعیدهایشان. دست انگلیس کوتاه شد و دست آمریکا درازتر. مصدق در حال مذاکره و چانه‌زنی با آمریکا بود که کودتا کردند و برکنار شد و روزنامه‌ها پر شد از عکس‌های دادگاهش، در حالی که سرش را توی دست‌هایش روی میز پنهان کرده بود. مصدق بعد از سه سال حبس به روستایی تبعید شد و تا پایان عمر همان‌جا زندگی کرد. فرتوت و شکست خورده. **آن‌ها نمی‌خواستند ما باشیم.**



جنگ با دست‌به‌دست شدن

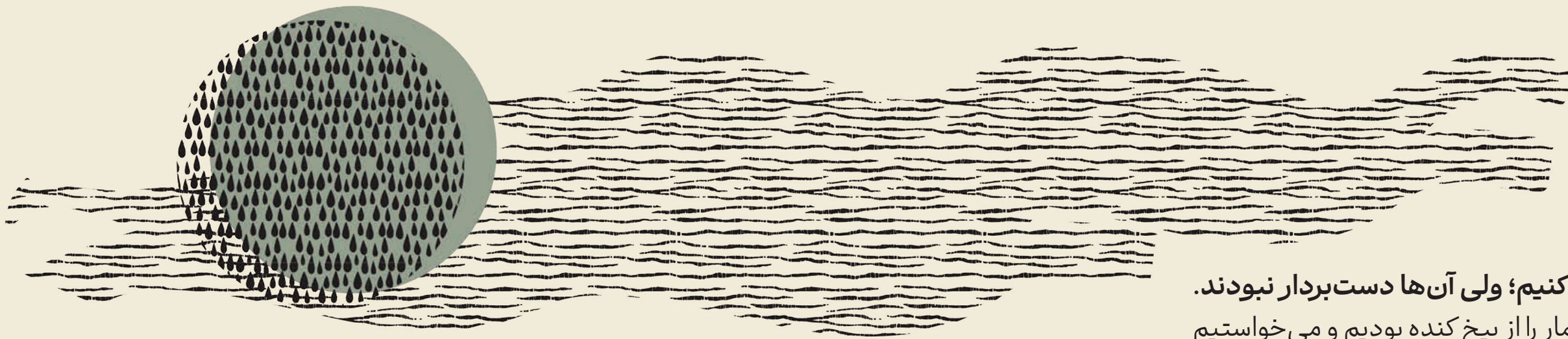


چقدر زمین خورده بودیم و بلند شده بودیم. چند سال بعد این ما بودیم که بعد از سال‌ها همه‌مان یکی شده بودیم **در قامت سیدی که روح‌الله می‌خواندش**. روح‌اللهی که با اسلام و معنویت عجین بود و شجاعت، عقلانیت، جهاد و تدبیرش را از جدش علی بن ابی‌طالب علیه السلام و فرزندان او یاد گرفته بود. دورش حلقه زدیم. **می‌خواستیم دوباره برگردیم به روزهایی که برای خودمان عزت و اقتدار داشتیم**. به شکوه ایرانی مسلمانانی که زیر بار زور نمی‌رفت. جلوی کاپیتولاسیون ایستادیم. می‌خواستند همه چیزمان را بگیرند، می‌گفتند **سگ آمریکایی شرف دارد به مرد وزن ایرانی**. ما این **حقارت را نمی‌خواستیم**. این زیر بار زور رفتن را. حالا دیگر می‌خواستند دین و مذهب‌مان را هم بگیرند. **فرقه بهائیت را بزرگ کردند و دولت را دادند دست بهایی‌ها**. بحرین را با کم‌ترین فشار اعراب، از دست دادند؛ همان بحرینی که امام قلی خان با خون دل گرفته بود؛ و قسمتی از سیستان را؛ و قسمتی از آذربایجان را، **بدون جنگ، برای سازش و مصالحه**. یک بار برگشتیم و به مسیری که آمده بودیم نگاه کردیم. چقدر توی دام افتاده و درآمده بودیم. چقدر سختی کشیده بودیم. این بار با روح‌الله یکی شدیم. محکم و متحد. از حرفمان کوتاه نیامدیم. کم نیاوردیم و نترسیدیم. اول استبداد را از کشورمان بیرون راندیم و بعد استعمار را. دومی از اولی مهم‌تر و بزرگ‌تر بود. کشورمان را از هردوی این‌ها پس گرفتیم. **می‌خواستیم زندگی کنیم، برای خودمان، در سرزمین خودمان، بدون زورگویی و تحقیر**. آن‌ها نمی‌خواستند ما باشیم. سربازهای شان را با هلیکوپترها راه انداختند توی آسمان سرزمین‌مان تا در صحرای طبس فرود بیایند و دوباره کودتا کنند؛ اما خدا با ما بود. **خدا، خدای شن‌های طبس بود**، همان‌طور که خدای تیر و کمان سورنا و آرش هم بود. هلیکوپترها زمین‌گیر دانه‌های شن و ماسه شده بودند.

مقتدرانند ایستاده ایم**

آن‌ها می‌خواستند نه تنها ما، که این بار نام سرزمین‌مان را هم از نقشه محو کنند. صدام را جلو انداختند با همه تجهیزات نظامی خودش و خودشان. ما دیگر نمی‌خواستیم کم بیاوریم. نمی‌خواستیم بترسیم و دم از سازش بزنیم. ما در قامت روح الله، حرف از جنگ جنگ تا پیروزی می‌زدیم و پیروز شدیم. مردها و زن‌های مان ایستادگی کردند، جنگیدند، شهید شدند. روی کوچه‌ها و خیابان‌های مان اسم شهید زدیم. زن‌های مان مادر و همسر و دختر شهید شدند و مردان مان، پدر و پسر و برادر شهید. صدام با هرچه داشت جلو آمد. وطن فروش‌ها هم بیکار ننشستند: با کمک آمریکا از مجاهدین خلق به منافقین تغییر ماهیت دادند و توی کوچه‌ها و خیابان‌ها به روی زن و مرد و پیر و جوان، اسلحه کشیدند. این آخری‌ها آمریکا هم پیش آمد. ناوهایش را توی خلیج فارس آورد تا جنگ جدیدی شروع کند. برگشته بودیم به چند صد سال پیش. به دوران پرتغالی‌ها و امام‌قلی خان. حالا این **نادر مهدوی** بود که با دوستانش، قایق‌های تندروشان را می‌انداختند وسط خلیج فارس تا ناوهای آمریکایی را بیرون کنند. ما این بار می‌خواستیم انتقام همه تاریخ را از دشمن دیرینه مان بگیریم. هشت سال جنگیدیم و برای اولین بار، در دویست سال اخیر، یک سانتیمتر از خاک و آب‌مان را ندادیم، مقتدرانه ایستادیم تا مقصر جنگ معلوم شود. آخر ما شروع کننده نبودیم.

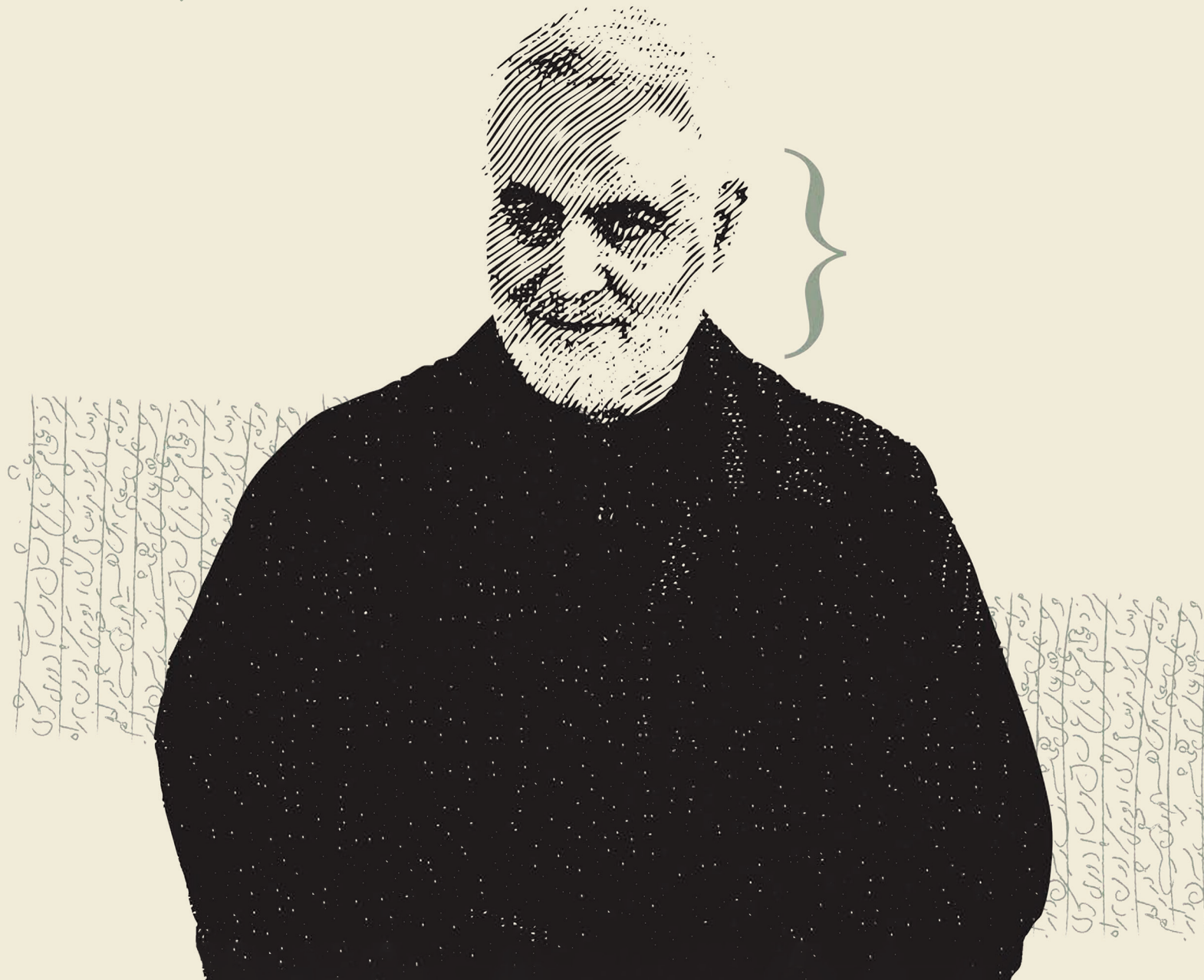




در قیامت حاج قاسم

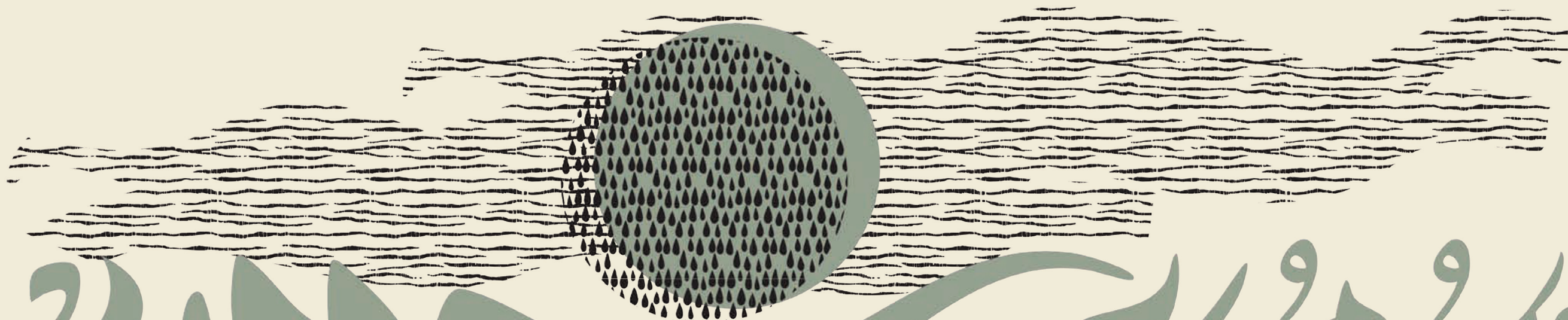
جنگ تمام شد. ما می خواستیم زندگی کنیم؛ ولی آن ها دست بردار نبودند. هرروز به شکلی و در جایی. ما ریشه استعمار را از بیخ کنده بودیم و می خواستیم روی پای خودمان باشیم. می خواستیم پزشک و مهندس و دانشمند داشته باشیم. می خواستیم انرژی هسته ای از خودمان باشد، انرژی پایدار و ارزان برای آینده بچه های مان، درست مثل خودشان. آخر خون آن ها که از ما رنگین تر نبود. وطن فروشی از اول تاریخ آمده بود تا رسیده بود به اینجا. همان چوپانی که آریوبرزن را لو داد، همان کسی که میرزا کوچک خان و رئیسعلی را به کشتن داد، حالا شده بود آدم آن ها و آمده بود سراغ دانشمندان هسته ای مان. **مجید شهریاری و مصطفی احمدی روشن و داریوش رضایی نژاد** فقط چند نفر از شهدا بودند؛ **فریدون عباسی** اما زنده ماند. این همان دشمنی بود که امیرکبیر را از سر راه برداشته بود؛ امیرکبیری که می خواست مردمش روی پای خودشان بایستند.

آن ها عزمشان را جزم کرده بودند که ما را حذف کنند. تا اینجا تاریخ آمده بودند و نتوانسته بودند. ما هم عزممان را جزم کرده بودیم که هرطور شده بمانیم. **این بار در قد و قامت حاج قاسم درآمديم.** او آرش بود برایمان وقتی تفنگ دست می گرفت، سورنا بود برایمان وقتی دشمن را خلع سلاح می کرد، سیاوش بود برایمان وقتی زیر آتش دشمن، ایستاده و محکم قدم می زد و عباس بود برایمان وقتی به یاری حسین علیه السلام می رفت. هوای مرزهای سرزمین مان را داشت تا دشمن در کوچه ها و خیابان هامن راه باز نکند؛ ولی آن ها همه بغض دیرینه شان را یکجا خالی کردند روی سرش. آن قدری که انگشتی ماند و انگشتی و ما دوباره حال و هوای کربلا برایمان زنده شد. ما دیگر راه را گم نکردیم. همه ایستادیم پشت پیکر حاج قاسم، مشت های مان را گره کردیم و فریاد زدیم «**هیاهات منا الذله**».



رویی با روی حق و باطل

آن‌ها عزم کرده بودند ما نباشیم که همهٔ عداوت تاریخی و کینهٔ چند هزارساله‌شان را یکجا روی سر دانشمندان هسته‌ای و نظامی‌مان خالی کردند. روی سر زن و بچه و کودک و نوزاد. خوی وحشی‌گری‌شان از جشن پوریم آمده بود و رسیده بود به بامداد جمعه بیست و سه خرداد ۱۴۰۴. کینهٔ فریدون عباسی و محمد مهدی طهرانچی، سلامی و حاجی‌زاده و رشید و باقری دیوانه‌شان کرده بود. حالا دیگر رسیده‌ایم به آخرش. آن‌ها در هر شکل و شمایلی که بودند، خودشان را نشان داده‌اند و یکی شده‌اند. اصلاً همهٔ این کارها را کرده‌اند تا دنیا را تصاحب کنند. تا مبدا تمدن نوین اسلامی که در مقابلشان شکل گرفته با ظهور منجی آخرالزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف کامل شود.



خون بر سر باران

ما سبز ایران شکریم

حالا باطل یک طرف میدان است و ما، مایی که یک تاریخ دوام آوردیم تا زیر بار زور نرویم، یک طرف. حالا نزدیک قله ایم و راه زیادی تا قله نمانده. می دانیم که با رهبری قدرتمند سید علی خامنه ای، این بار هم از پس شان برمی آییم. حافظه تاریخی مان را از نو مرور می کنیم. آن ها در تمام این دوهزار و اندی سال، همه تلاششان را کردند تا ما را از تاریخ، از نقشه و از جغرافیا حذف کنند. آن ها می خواهند دنیا را تصاحب کنند؛ ولی نمی دانند که ما درس زیر بار زور نرفتن را از سیدالشهدا علیه السلام آموخته ایم.

تلاش قله را راه نمی لاند